شرح رشادت و ایثار خانواده خالقی‌پور در گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهیدان داود، رسول و علیرضا

کاش به تعداد موهای سرم پسر داشتم فدا می‌کردم

احمد محمدتبریزی

یک خانه نه چندان بزرگ در محله نازی‌آباد تهران که هنوز صفا و سادگی قدیم‌ها را دارد. خانه‌ای که روزگاری محل رشد و زندگی سه شهید بوده و امروز به خانه امید اهالی محل تبدیل شده است. خانه با میزبانان مهمان‌نواز در کنار میزبانی از رهبر انقلاب و رئیس‌جمهوری، میزبان عاشقانی است که می‌خواهند خود را از نیازهای دنیوی برکنند و در معنویت غوطه بخورند. اولین شهید این خانواده شهید داود خالقی‌پور متولد ۱۳۴۴ در سال ۱۳۶۲ طی عملیات خیبر در جزیره مجنون به فیض شهادت رسید. دو شهید دیگر این خانواده رسول و علیرضا متولدین ۱۳۴۶ و ۱۳۵۰ به طور همزمان در سال ۱۳۶۷ در منطقه شلمچه، عملیات پاسگاه زید که در جنوب کشور انجام شد در کنار یکدیگر به درجه رفیع شهادت نائل آمدند. داود هنگام شهادت ۱۸ سال، رسول ۱۹ سال و علیرضا ۱۶ سال و هفت ماه داشت و همگی در اوج جوانی لباس شهادت بر تن کردند. حاج محمود خالقی‌پور پدر شهیدان نیز تابستان سال گذشته به رحمت خدا رفت و حالا مادر شهیدان راوی رشادت‌های فرزندانش شده است. انسانی بزرگ که قرص و محکم شرح حال پسرانش را با جزئیات بیان می‌کند. در ادامه گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهیدان خالقی‌پور را می‌خوانید.

دوران کودکی فرزندان در کنار شما و حاج آقا چطور سپری شد؟

حاج آقا خالقی‌پور سال ۱۳۳۷ این خانه را خرید. بعد از ساختن ساختمان اینجا با مادرش زندگی می‌کرد تا اینکه بنده سال ۴۱ به خانواده‌شان پیوستم. سال ۴۲ خدا یک پسر به نام بهنام به ما داد که در دو سالگی از دنیا رفت و بعد خدا داود، رسول و علیرضا را به ما داد که در همین خانه همراه مادربزرگشان زندگی می‌کردیم. خانواده خیلی مؤمنی نبودیم ولی کورسوی ایمانی داشتیم. حاج آقا ضد شاه بود. آن زمان پاسبان‌ها چادر مادرش را از سرش کشیده بودند و می‌گفت اینها بی‌کفایت و بی‌غیرت هستند. سعی می‌کردیم پیش بچه‌ها این مسائل را نگوییم چون بچه‌ها در جامعه بودند و ممکن بود برایشان مشکلی پیش بیاید. قبل از انقلاب حاج‌آقا من و بچه‌ها را نزدیکی‌های دانشگاه می‌برد و آنجا دانشجویان و گروه‌ها مشغول بحث بودند. یکی علیه و یکی به نفع شاه صحبت می‌کرد. من به حاجی می‌گفتم بچه‌ها که پنج، شش سال بیشتر ندارند و از این حرف‌ها چه می‌فهمند؟ حاج‌آقا می‌گفت بچه مغزش مثل آهنرباست و شاید چیزی نفهمد ولی این حرف‌ها را می‌شنود و همین زمینه‌سازی برای آینده‌اش می‌شود.

با هم به تظاهرات می‌رفتیم یک روز می‌گفت آقای طالقانی از زندان آزاد شده و خود را ملزم می‌دانست بچه‌ها را با خود ببرد. کمی آب و نان برمی‌داشتیم، سوار پیکان می‌شدیم و از میدان انقلاب تا آزادی همراه بچه‌ها با پای پیاده می‌رفتیم. پدر شهیدان با اینکه سواد زیادی نداشت ولی به زبان عربی مسلط بود. انگلیسی را هم می‌توانست بخواند.

قطعاً زمان انقلاب هم حضور پررنگی در تظاهرات داشتید؟

زمان انقلاب هم هر روز تظاهرات بود که حاجی می‌رفت. امام که تشریف آوردند روبه‌روی دانشگاه یک ساختمان نیمه‌کاره بود که پائینش روی ماشین‌ها تلویزیون گذاشته بودند و مردم از اخبار، لحظه ورود امام را نگاه می‌کردند. قرار بود حضرت امام ۱۲ بهمن ۵۷ به دانشگاه بیاید که ناگهان تلویزیون اعلام کرد امام به دانشگاه نمی‌آید و به بهشت زهرا می‌رود. همه یکپارچه به سمت بهشت زهرا رفتیم. جایی که ما نشستیم ۱۰ متر با امام فاصله داشت و از فاصله نزدیک امام را می‌دیدیم. از آن روز به بعد دیگر کارمان همین بود. روزی که همافران آمدند ما آنجا بودیم. همه این برنامه‌ها برای بچه‌ها جالب بود و بعدها خاطراتش را مرور می‌کردند.

واکنش حاج آقا و پسرانتان به شروع جنگ چه بود؟

روزی که امام فرمان تأسیس بسیج را اعلام کرد حاج آقا در خانه چایی می‌خورد که داود از مدرسه آمد و گفت بابا امام در رادیو اعلام کرده بسیج ۲۰ میلیونی تشکیل بدهید. دست پدرش را گرفت، گفت بابا! بیا برویم اسممان را در بسیج بنویسیم. با پدرش رفتند و در اولین روز تشکیل بسیج اسم داود را نوشتند. از همان اولین روز تا امروز ما در خانه بسیجی داریم.

بعدازظهر ۳۱ شهریور سال ۵۹ اخبار اعلام کرد عراقی‌ها فرودگاه را زدند و از همان روز جنگ شروع شد. اوایل سال ۶۰ حاج آقا عازم جبهه شد. حاج آقا از سال ۶۰ تا ۶۷ در جبهه بود. در همین ایام اگر بچه‌ها زخمی یا شهید می‌شدند خبرش را من به حاجی می‌دادم. موقع شهادت داود، حاجی شش ماه در لبنان بود. رفت و آمد داود و حاجی به جبهه ادامه داشت. سال ۶۱ داود در پادگان امام حسین خدمت می‌کرد و در عملیات والفجر مقدماتی زخمی شد. از اینکه به خانه می‌آمد خوشحال بودم و رو به پسرم گفتم به خانه خوش‌آمدی. با شرمندگی نگاهم کرد و گفت خدا من را پرت کرد سر تو مادر! نه خودت لایقی نه بچه‌ات! می‌گفت سنگر دو متری روی سر من و دوستم خراب شد و جفتمان بعد از یکی دوساعت همدیگر را بغل کردیم و گفتیم این دعای مادرمان است که ما را نگه داشته است.

بعد از این مجروحیت دوباره در جبهه حاضر شد؟

پاییز ۶۲ حاجی به لبنان اعزام شد. هنگام رفتن به داود گفت تو باید مراقب خانواده باشی. یک ماهی نگذشته بود که داود در یکی از نهادها استخدام شد. شب کار بود و صبح به من گفت مادر لشکر حضرت محمد رسول الله(ص) می‌خواهد نیرو اعزام کند و من هم می‌خواهم بروم. هر چه به او گفتم مادر جان پدر خانه را به شما سپرده قبول نکرد.

این بار هنگام رفتن، وسط اتاق دستانم را گرفت و گفت: مادر درست است که قابل نیستم ولی حس می‌کنم این بار فرق می‌کند. اگر دیدی جنازه من و بابا را دم در گذاشتند خواهش می‌کنم پیش مردم ناراحتی نکن و پیش خانواده شهدا شرمنده‌مان نکن. ما کسی نیستیم که دشمن داشته باشیم و این دشمنان برای اسلام هستند و می‌خواهند عکس العمل ما که پیرو اسلام هستیم را ببینند. من باور نمی‌کردم که داود شهید شود وگرنه نمی‌گذاشتم برود. دست‌هایم را گرفت و گفت شیرت را حلالم کن. من هم دست‌هایم را بلند کردم و گفتم خدایا من در دنیا چیزی ندارم جز این سه بچه، اگر می‌توانند با خونشان به اسلام و مملکت خدمت کنند راضی‌ام به رضایت! داود مرا در آغوش گرفت و گفت آفرین مادر! همین را از تو می‌خواستم. خداحافظی کرد و رفت. می‌خواستم پشت سرش آب بریزم که ظرف آب را گرفت و در گلدان ریخت و گفت حضرت امام گفته اسراف نکن. چهارشنبه رفت و جمعه با همسایه نابینایمان که برای رزمندگان بافتنی می‌بافت به نماز جمعه رفتیم. نماز خواندیم و موقع برگشتن اعلام کردند رزمندگان می‌خواهند به منطقه بروند و نمازگزاران اینها را بدرقه کنند. من در میدان انقلاب ایستاده بودم و فکر می‌کردم داود چهارشنبه رفته است. یکی از اهالی محل اشاره‌ای به من کرد که داود اینجاست. آذر ماه بود و دیدم داود که هیکل درشتی داشت کلاه آهنی روی سرش نرفته و کلاه بافتنی مرا سرش کرده است. من را نگاه کرد و با صف رفت ولی دلش طاقت نیاورد و آمد گفت حاج خانم نیتت را خالص کن. چرا چادر سرت کرده‌ای و به اینجا آمده‌ای؟ زانویش را زمین زد و خواهرش را بغل کرد. چادر را روی مقنعه‌خواهر پنج ساله‌اش گذاشت و گفت هم چادر و هم مقنعه.

> دم در خانه آمدم و میکروفن را گرفتم و به امام سلام دادم و گفتم دو بسیجی ناقابلم به خیل شهدا پیوستند ولی هنوز کار خانواده خالقی‌پور به اتمام نرسیده. هنوز پدرشان زنده است. وقتی او هم شهید شد امیرحسین دو ساله‌ام را برای آزادی قدس آماده می‌کنم و اگر او هم نباشد خودم چادر به کمر می‌بندم و با دشمنان می‌جنگم. این را که گفتم مردم تکبیر گفتند. بعدها به من گفتند این حرف‌ها مثل خونی در رگ بسیجی‌ها بود

خداحافظی کرد و رفت. عملیات خیبر شروع شده بود و هنگام اذان و در ساعت ۱۲ ظهر داود در جزیره مجنون حضور داشت. جنگ شدت گرفته و حالت تن به تن پیدا کرده بود. داود هم جنگ می‌کرد هم گرا می‌داد. داود تیربار می‌زد که سرظهر همراه با دوستش به شهادت رسید. پیکرش ۱۰ روز آنجا ماند و درست روز تحویل سال پیکرش را آوردند. قبل از این به ما اعلام کردند که داود مفقود است. دوست داود پلاک بدون زنجیر پسرم را آورده بود. وقتی پرسیدم چرا زنجیر ندارد؟ گفت گردنش شیمیایی شده و ورم کرده بود و فقط پلاک مانده بود که قیچی کردم و آوردم.

گفتم پسرم را دفن نکنید تا حاجی بیاید. پنج ماه است همدیگر را ندیده‌اند. گفتند به حاجی خبر بدهید که هیچ کس نتوانست به ایشان خبر بدهد. خودم گوشی را گرفتم، سلام دادم و گفتم رزمنده خسته نباشی! گفتم خدا امانتی‌ای به ما داده بود و امروز امانتی‌اش را گرفت. به ما کمک کرد مراقب امانتی‌اش باشیم و امروز روز تحویل امانتی است. گفت واضح‌تر صحبت کن که گفتم داود به شهادت رسید. مکثی کرد و انالله و اناالیه راجعون خواند. گفت مواظب رفتارت باش و جلوی مردم بیتابی نکن. گفت این لباس خاکی به تن من و بچه‌هایم کفن ماست.

پدر شهید بالاخره به مراسم تشییع پسرش رسید؟

حاج‌آقا تکبیرگویان آمد و در ۶۳/۱/۵ داود را در قطعه ۲۷ دفن کردیم. همان سال عملیات خیبر شروع شد و حاجی دوباره عازم شد. حاج‌آقا بیشتر در کردستان بود و بچه‌ها در جنوب. این بار نوبت به رفتن رسول رسید. بعدها در دفتر خاطراتش خواندم که نوشته مادر در خانه نشسته و لحاف می‌دوزد. سرش مشغول به کار بود و من آرام در انباری وسایلم را جمع کردم. فردا عازم می‌شوم. دل تو دلم نیست. در ادامه نوشته که مادرمان سریع‌الرضاست. خاطرم است به من گفت لشکر حضرت رسول می‌خواهد نیرو اعزام کند که من ناراحت شدم و گفتم بیخود! آنقدر بی‌غیرتی که می‌خواهی ما را تنها بگذاری و به جبهه بروی؟ یکدفعه رفت به سمت دیگر خانه و گریه کرد. گفت همه به جبهه می‌روند و مگر خون ما رنگین‌تر است؟ برادر فلان شهید عازم می‌شود و وجدان من اذیت می‌شود اگر بخواهم دست روی دست بگذارم. از این حرف‌ها زد و من بالاخره گفتم حالا چه لباس‌هایی باید ببری؟ ساکش را آورد و دیدم پیراهن بدون دکمه و عرق گیر پاره برداشته است. گفتم اینها را می‌خواستی با خودت ببری؟ بغلش کردم و ساکش را بستم تا برای فردا که می‌خواست اعزام شود، آماده باشد.

واقعاً دلتان به رفتن‌شان رضا بود؟

ما تنها نبودیم. الان اگر کاری برای همه پیش بیاید شما نمی‌توانید عقب بنشینید. مگر ما از مردم جدا هستیم. یک عده درباره مدافعان حرم می‌گویند ناامنی و جنگ در سوریه به ما چه ربطی دارد؟ باید به اینها گفت جمهوری اسلامی یک تنه تنومند است که سوریه، عراق و لبنان شاخ و برگش هستند و دشمن فهمیده اول باید این شاخ و برگ‌ها را بزند. الان سوریه و عراق برایمان سنگر است و اگر ما کمک نکنیم پس فردا میدان ولیعصر سنگرمان می‌شود و باید با دشمنان در خاک خودمان بجنگیم.

آدم راهی را که انتخاب کرد تا آخر همان را ادامه می‌دهد. روزی که دو تابوت پسرهایم را به خانه آوردند بین مردم ولوله‌ای افتاده بود که بیچاره خانواده خالقی‌پور! دیگر پسری ندارند. آن زمان پسر دیگرمان دو سالش بود. مردم دلسوزی می‌کردند ولی دلسوزی‌شان تلخ بود. دم در خانه آمدم و میکروفن را گرفتم و به امام سلام دادم و گفتم دو بسیجی ناقابلم به خیل شهدا پیوستند ولی هنوز کار خانواده خالقی‌پور به اتمام نرسیده. هنوز پدرشان زنده است. وقتی او هم شهید شد امیرحسین دو ساله‌ام را برای آزادی قدس آماده می‌کنم و اگر او هم نباشد خودم چادر به کمر می‌بندم و با دشمنان می‌جنگم. این را که گفتم مردم تکبیر گفتند. بعدها به من گفتند این حرف‌ها مثل خونی در رگ بسیجی‌ها بود. هنوز پدرشان زنده است. وقتی او هم شهید شد امیرحسین دو ساله‌ام را برای آزادی قدس آماده می‌کنم و اگر او هم نباشد خودم چادر به کمر می‌بندم و با دشمنان می‌جنگم. این را که گفتم مردم تکبیر گفتند. بعدها به من گفتند این حرف‌ها مثل خونی در رگ بسیجی‌ها بود. حاج‌آقا تکبیرگویان آمد و در ۶۳/۱/۵ داود را در قطعه ۲۷ دفن کردیم. همان سال عملیات خیبر شروع شد و حاجی دوباره عازم شد. حاج‌آقا بیشتر در کردستان بود و بچه‌ها در جنوب. این بار نوبت به رفتن رسول رسید. بعدها در دفتر خاطراتش خواندم که نوشته مادر در خانه نشسته و لحاف می‌دوزد. سرش مشغول به کار بود و من آرام در انباری وسایلم را جمع کردم. فردا عازم می‌شوم. دل تو دلم نیست. در ادامه نوشته که مادرمان سریع‌الرضاست. خاطرم است به من گفت لشکر حضرت رسول می‌خواهد نیرو اعزام کند که من ناراحت شدم و گفتم بیخود! آنقدر بی‌غیرتی که می‌خواهی ما را تنها بگذاری و به جبهه بروی؟ یکدفعه رفت به سمت دیگر خانه و گریه کرد. گفت همه به جبهه می‌روند و مگر خون ما رنگین‌تر است؟ برادر فلان شهید عازم می‌شود و وجدان من اذیت می‌شود اگر بخواهم دست روی دست بگذارم. از این حرف‌ها زد و من بالاخره گفتم حالا چه لباس‌هایی باید ببری؟ ساکش را آورد و دیدم پیراهن بدون دکمه و عرق گیر پاره برداشته است. گفتم اینها را می‌خواستی با خودت ببری؟ بغلش کردم و ساکش را بستم تا برای فردا که می‌خواست اعزام شود، آماده باشد.

واقعاً دلتان به رفتن‌شان رضا بود؟

ما تنها نبودیم. الان اگر کاری برای همه پیش بیاید شما نمی‌توانید عقب بنشینید. مگر ما از مردم جدا هستیم. یک عده درباره مدافعان حرم می‌گویند ناامنی و جنگ در سوریه به ما چه ربطی دارد؟ باید به اینها گفت جمهوری اسلامی یک تنه تنومند است که سوریه، عراق و لبنان شاخ و برگش هستند و دشمن فهمیده اول باید این شاخ و برگ‌ها را بزند. الان سوریه و عراق برایمان سنگر است و اگر ما کمک نکنیم پس فردا میدان ولیعصر سنگرمان می‌شود و باید با دشمنان در خاک خودمان بجنگیم.

آدم راهی را که انتخاب کرد تا آخر همان را ادامه می‌دهد. روزی که دو تابوت پسرهایم را به خانه آوردند بین مردم ولوله‌ای افتاده بود که بیچاره خانواده خالقی‌پور! دیگر پسری ندارند. آن زمان پسر دیگرمان دو سالش بود. مردم دلسوزی می‌کردند ولی دلسوزی‌شان تلخ بود. دم در خانه آمدم و میکروفن را گرفتم و به امام سلام دادم و گفتم دو بسیجی ناقابلم به خیل شهدا پیوستند ولی هنوز کار خانواده خالقی‌پور به اتمام نرسیده. هنوز پدرشان زنده است. وقتی او هم شهید شد امیرحسین دو ساله‌ام را برای آزادی قدس آماده می‌کنم و اگر او هم نباشد خودم چادر به کمر می‌بندم و با دشمنان می‌جنگم. این را که گفتم مردم تکبیر گفتند. بعدها به من گفتند این حرف‌ها مثل خونی در رگ بسیجی‌ها بود. حاج‌آقا تکبیرگویان آمد و در ۶۳/۱/۵ داود را در قطعه ۲۷ دفن کردیم. همان سال عملیات خیبر شروع شد و حاجی دوباره عازم شد. حاج‌آقا بیشتر در کردستان بود و بچه‌ها در جنوب. این بار نوبت به رفتن رسول رسید. بعدها در دفتر خاطراتش خواندم که نوشته مادر در خانه نشسته و لحاف می‌دوزد. سرش مشغول به کار بود و من آرام در انباری وسایلم را جمع کردم. فردا عازم می‌شوم. دل تو دلم نیست. در ادامه نوشته که مادرمان سریع‌الرضاست. خاطرم است به من گفت لشکر حضرت رسول می‌خواهد نیرو اعزام کند که من ناراحت شدم و گفتم بیخود! آنقدر بی‌غیرتی که می‌خواهی ما را تنها بگذاری و به جبهه بروی؟ یکدفعه رفت به سمت دیگر خانه و گریه کرد. گفت همه به جبهه می‌روند و مگر خون ما رنگین‌تر است؟ برادر فلان شهید عازم می‌شود و وجدان من اذیت می‌شود اگر بخواهم دست روی دست بگذارم. از این حرف‌ها زد و من بالاخره گفتم حالا چه لباس‌هایی باید ببری؟ ساکش را آورد و دیدم پیراهن بدون دکمه و عرق گیر پاره برداشته است. گفتم اینها را می‌خواستی با خودت ببری؟ بغلش کردم و ساکش را بستم تا برای فردا که می‌خواست اعزام شود، آماده باشد.

واقعاً دلتان به رفتن‌شان رضا بود؟

ما تنها نبودیم. الان اگر کاری برای همه پیش بیاید شما نمی‌توانید عقب بنشینید. مگر ما از مردم جدا هستیم. یک عده درباره مدافعان حرم می‌گویند ناامنی و جنگ در سوریه به ما چه ربطی دارد؟ باید به اینها گفت جمهوری اسلامی یک تنه تنومند است که سوریه، عراق و لبنان شاخ و برگش هستند و دشمن فهمیده اول باید این شاخ و برگ‌ها را بزند. الان سوریه و عراق برایمان سنگر است و اگر ما کمک نکنیم پس فردا میدان ولیعصر سنگرمان می‌شود و باید با دشمنان در خاک خودمان بجنگیم.

آدم راهی را که انتخاب کرد تا آخر همان را ادامه می‌دهد. روزی که دو تابوت پسرهایم را به خانه آوردند بین مردم ولوله‌ای افتاده بود که بیچاره خانواده خالقی‌پور! دیگر پسری ندارند. آن زمان پسر دیگرمان دو سالش بود. مردم دلسوزی می‌کردند ولی دلسوزی‌شان تلخ بود. دم در خانه آمدم و میکروفن را گرفتم و به امام سلام دادم و گفتم دو بسیجی ناقابلم به خیل شهدا پیوستند ولی هنوز کار خانواده خالقی‌پور به اتمام نرسیده. هنوز پدرشان زنده است. وقتی او هم شهید شد امیرحسین دو ساله‌ام را برای آزادی قدس آماده می‌کنم و اگر او هم نباشد خودم چادر به کمر می‌بندم و با دشمنان می‌جنگم. این را که گفتم مردم تکبیر گفتند. بعدها به من گفتند این حرف‌ها مثل خونی در رگ بسیجی‌ها بود. حاج‌آقا تکبیرگویان آمد و در ۶۳/۱/۵ داود را در قطعه ۲۷ دفن کردیم. همان سال عملیات خیبر شروع شد و حاجی دوباره عازم شد. حاج‌آقا بیشتر در کردستان بود و بچه‌ها در جنوب. این بار نوبت به رفتن رسول رسید. بعدها در دفتر خاطراتش خواندم که نوشته مادر در خانه نشسته و لحاف می‌دوزد. سرش مشغول به کار بود و من آرام در انباری وسایلم را جمع کردم. فردا عازم می‌شوم. دل تو دلم نیست. در ادامه نوشته که مادرمان سریع‌الرضاست. خاطرم است به من گفت لشکر حضرت رسول می‌خواهد نیرو اعزام کند که من ناراحت شدم و گفتم بیخود! آنقدر بی‌غیرتی که می‌خواهی ما را تنها بگذاری و به جبهه بروی؟ یکدفعه رفت به سمت دیگر خانه و گریه کرد. گفت همه به جبهه می‌روند و مگر خون ما رنگین‌تر است؟ برادر فلان شهید عازم می‌شود و وجدان من اذیت می‌شود اگر بخواهم دست روی دست بگذارم. از این حرف‌ها زد و من بالاخره گفتم حالا چه لباس‌هایی باید ببری؟ ساکش را آورد و دیدم پیراهن بدون دکمه و عرق گیر پاره برداشته است. گفتم اینها را می‌خواستی با خودت ببری؟ بغلش کردم و ساکش را بستم تا برای فردا که می‌خواست اعزام شود، آماده باشد.

پس رسول و علیرضا بعد از جانبازی هر دو دوباره راهی جبهه می‌شوند؟

رسول هم دوباره برای عملیات مرصاد به جبهه برگشت. حاج آقا در کردستان با منافقین می‌جنگید و بچه‌ها در شلمچه بودند. البته کمی بعد همسرم برای عملیات مرصاد می‌رود و بچه‌ها برای تک الغدیر که دفاعی سراسری بود در منطقه حاضر می‌شوند. حاج آقا تعریف می‌کرد شب عملیات حالش خوش نبود و به یکی از دوستانش می‌گوید من بروم بخوابم. در خواب می‌بیند بخشی از خانه خراب شده و روی سرش افتاده است. به دوستش می‌گوید یکی از بچه‌هایم شهید شد. دوستش می‌گوید از کجا فهمیدی؟ می‌گوید خواب دیدم. حالا هر دو با هم شهید می‌شوند. در منطقه رسول فرماندهی گروهان را بر عهده داشت و آقا جلال که بعداً دامادمان شد و علیرضا هم در کنار اینها در منطقه حضور داشت. علیرضا تفنگ دوربین‌دار داشت. زمانی که فرمان عقب‌نشینی آمد می‌گوید من یک شکار دارم که در همین حین با گلوله به سفید رانش می‌زنند. رسول او را روی کولش می‌گذارد و عقب می‌آورد. همان موقع منور می‌زنند و دشت مثل روز روشن می‌شود. علیرضا به رسول می‌گوید این دفعه هم نشد. چرا ما لیاقت شهادت نداریم. رسول هم در جوابش می‌گوید خدا را چه دیدی شاید با هم شهید شدیم. همان لحظه خمپاره‌ای می‌آید و علیرضا در دم در آغوش رسول به شهادت می‌رسد. دامادمان تعریف می‌کرد یک لحظه رسول را دیدم که یا زهرا می‌گوید که در همان لحظه یک خمپاره دیگر می‌خورد و او هم به شهادت می‌رسد. پیکرهایشان ۴۰ روز در منطقه می‌ماند. اول مفقودالاثر اعلام‌شان می‌کنند. حاج آقا همانجا قند گرفت. به فرودگاه می‌رفت و می‌آمد و خیلی دنبالشان می‌گشت. بعد از ۴۰ روز، ۳۵ شهید آوردند که دو پسر من بین شهدا بودند. دهم شهریور پیکرهایشان آمد و نزدیک برادرشان در قطعه ۲۷ خاکشان کردند. حاج آقا مدتی پیش به رحمت خدا رفت. هشت سال سکته کرده بود و قادر به حرکت نبود.

الان به عنوان مادر سه شهید نبود جگرگوشه‌هایتان برایتان چگونه است؟

عده‌ای از دوستان می‌گویند با تنهایی چه کار می‌کنی؟ می‌گویم من تنها نیستم؛ زمانی که خدا نباشد من تنهایم. من احساس تنهایی نمی‌کنم و شهیدانم کنارم هستند. در طول این سی و چند سال من با خاطراتشان زندگی می‌کنم و اصلاً احساس نمی‌کنم که کنارم نیستند. همیشه فکر می‌کنم هستند و خاطرات برایم تداعی می‌شوند و احساس می‌کنم فرزندانم کنارم نفس می‌کشند. وقتی همسایه‌ها می‌خواهند پیش من بیایند می‌گویم بچه‌هایم اینجا هستند. برای مادر خیلی سخت است انگشت بچه‌اش خون بیاید و مادر دیوانه می‌شود حالا حساب کنید جگرگوشه‌اش را از دست بدهد. هیچ مادری دوست ندارد بچه‌هایش پرپر شوند. خدا کسی را که می‌خواهد امتحان کند صبرش را هم می‌دهد. این صبر را خدا به من داد. آن زمان هر کسی شهید می‌شد من را می‌بردند می‌گفتند روحیه بدهید. خدا روحیه خوبی به من داده بود.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۱۰۷

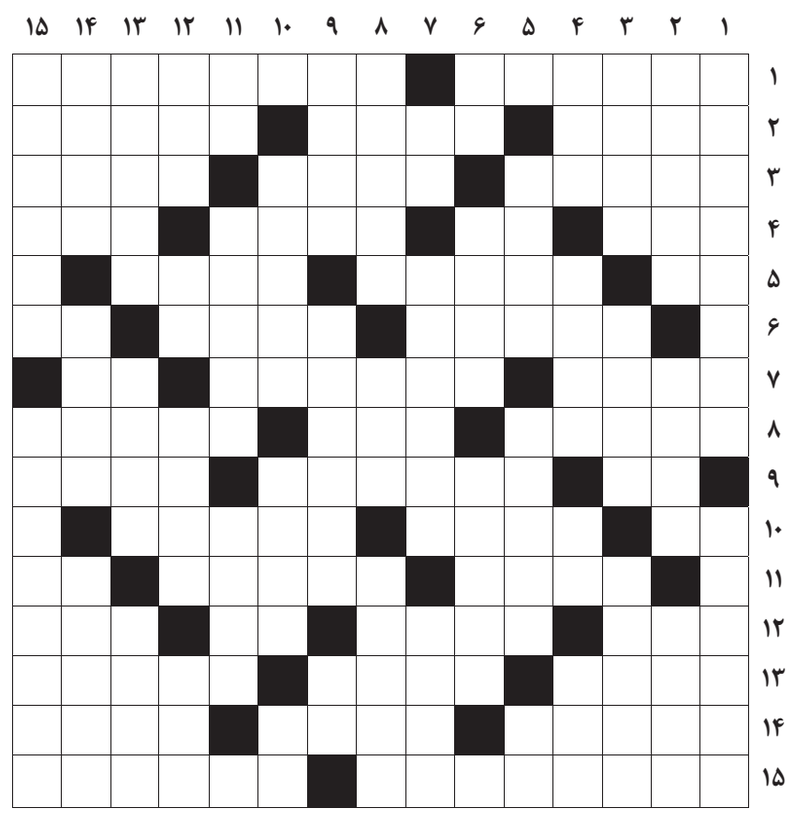

از راست به چپ

■ ۱- دوره احیا و تجدد در ادبیات، صنایع و علوم اروپا در اواخر قرن ۱۵ و اوایل قرن ۱۶- ممنون و متشکر ■ ۲- باران تند و شدید- ساحل زندگی- آشامیدنی ■ ۳- اقوام و خویشان- بیماری وبا- پول بنگلادش ■ ۴- مادر بزرگ- آخرین نت- حصار و قلعه- مقتل امیرکبیر ■ ۵- ناراست- لیسک- از لوازم آرایش قدیم ■ ۶- کشتی‌بان- فرشته شب اول قبر- تلخ ■ ۷- دست شکسته بر گردن می شود- غذایی از تخم مرغ و گوشت سرخ شده- نخست وزیر انگلیس ■ ۸- ضرب شمشیر- باغ شیراز- انتقال روح شخص مرده به بدن انسانی دیگر ■ ۹- حرف دهن کجی- تندرو- نام دیگر سوره سبحان ■ ۱۰- تن‌پوش مردانه- نام انوشیروان- از سنگ‌های قیمتی ■ ۱۱- نام قدیم خمین- بازیچه دختر- کوچک ■ ۱۲- رود رنگی- کجا به زبان آذری- پایتخت ایتالیا- پارچه پشمی ضخیم ■ ۱۳- دیگر و غیر- شش یک ملک یا خانه- جست‌وجوی بسیار ■ ۱۴- سقف فقرا- خالق ارژنگ- آشکار شدن ■ ۱۵- اثر چارلی چاپلین- نوعی چای

از بالا به پایین

■ ۱- پسیکانالیز- سالخورده ■ ۲- از مرکبات پرهسته- برگه ورودی- قانون مغولی ■ ۳- تسبیح؛ دعا- معروف- از اقلیت‌های مذهبی ■ ۴- به جز- اکنون- اندک- اهلی و دست‌آموز ■ ۵- کشتارگاه- غیرخالص- برج کج ■ ۶- پسوند شباهت- نوعی شیرینی- عاشق کوه‌کن ■ ۷- نیزه کوتاه- امتیازی در کاراته و جودو- تیرانداز ■ ۸- کشور چای- زنگ بزرگ- گله گورخر ■ ۹- مهاجم اسپانیایی چلسی انگلیس- نام قدیم بابل- شکم بند طبی ■ ۱۰- رود مرزی ایران و عراق- سرگرد قدیمی- تیر پیکاندار ■ ۱۱- زهر- کفش چرخدار- بهره و سهم ■ ۱۲- سیر و سیاحت- عدد و شماره- تیری که با کمان اندازند- غرور ■ ۱۳- شتر گاو پلنگ- بهترین جایگزین برای کسانی که به مصرف شیر حساسیت دارند- زدنی نارفیق ■ ۱۴- کلمه تأیید خارجی- امکانپذیر- خوشاب ■ ۱۵- چاشنی فسنجان- گلدوزی با ابریشم

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

	۵					۶		
				۲	۳			
	۲					۵		
۴							۲	۷
				۱	۷			
۸		۵					۴	
۹			۸					
		۴	۹				۸	
							۷	۹

۶	۸	۴	۱	۵	۳	۲	۷	۹
۱	۷	۳	۲	۹	۶	۴	۵	۸
۹	۵	۲	۴	۸	۷	۳	۱	۶
۵	۴	۱	۶	۳	۲	۹	۸	۷
۳	۹	۷	۸	۱	۴	۵	۶	۲
۸	۲	۶	۹	۷	۵	۱	۳	۴
۴	۳	۹	۵	۶	۸	۷	۲	۱
۷	۱	۸	۳	۲	۹	۶	۴	۵
۲	۶	۵	۷	۴	۱	۸	۹	۳

جدول کلمات متقاطع
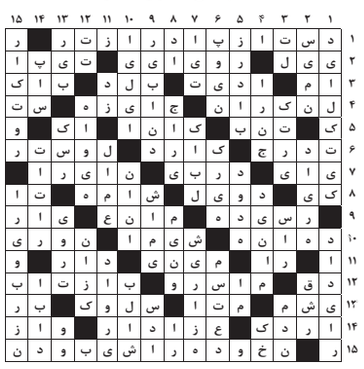
پاسخ جدول شماره ۵۱۰۶